٥٥١ ع

رساله دستبوی اسدالله خان غالب

رساله دستنبوی

بنام خداوند پیروزگر

مه و مهرساز روشن و برفزارگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز . و دانا خدای
روان با تن آمیز دانش و داد آموز . در این هفت و نه سالار
پایه و افزار فراز آورد . و کارهای آسان و دشوار
روائی و بندهای سست و استوار را گشایش و بستگی و
کوشش ایشان بازبست . انداز این گسست و برنهاد

انداز

انداز بست این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدیگر گریزنده
بهم آمیزنده را و با تن آمیخته باشند . و در فرمان بری از فرمان
نشان . و در گرانی و در آتشی را نخست پیش فرمان
نهشته باشند قطعه زر از اختر و گوهر چه در نیابد بینونده
همی زمین نشان سپرستان و در وارا . مشو ستاره پرستار
کاو جایگاه هست . فرو گرفته فروغش نهان و پیدا را
زاور و راوش را در نمودن سود هست . بهر او کیوان را
در آموختن این دستگاه . اگر هست گو باش و ناداند
و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کیست

ستارگان سرهنگان داداراند • و سرهنگان دادگاه
بالاکه هیچگاه از چنبر داد بیرون نیازند • در منش و روش
عادل بمعنی ۱۲
باهم انبازی و کار چنبر کار بسازی بیارازند • اگر یکی بر تشتری
درستی کار خواست • و دیگری نرمی گرمی هنگامه روا داشت
همه پیرایش و آرایش گست • نه سخت گیری و فرو گذاشت
ترانه • چو گره زره خشم رخشم جنگ زنند • پیداست که
از بهر چه آهنگ زنند • در غنچه ناخوشی خوشی پنهانست
کاز رنگ رخشم جامه برنگ زنند • در آینه فروغ هر فروزه
بینش نوبیم بخشنده هستی است • هر آینه هر چه از آرام و

آرام

آزار و برتری و بیشی است • از آن رو که رایگان بخشش و پرورش است
همه بیش و بهره فرو بارد • و همه سالار و شاه نیز بار آورد • تونگر
از مس و سیم و بزنان و گلیم هر چه برو بیش دهد • دهش و داد است
و جدا شناسش خوب و زشت • و کم و بیش پندار و شمار داد است
آیا در باره این نمودهای بود که پیوسته در بستن نشیند انجامیه بخشش
بس نیست که هستند پنج از اندازه دیده و داد است خفته
خردان گیتی نیست • و نخکوی سالها خود برد • ناچار ما به جنبه
فرود آئیم تا به همان گفتار پیشین بپردازیم • گشتن آسمان آن نشانه است
دانه در آسیا را گردش آوری است • چه انداز آسمان را داوری

بتار و پود ریسمانی ز ارکان چهار و لیکن ستاره بچرخ چرخ رشته‌اند

پرده چند نا خفته بر در پروردگار فروهشته‌اند دیده وران

نشان نشناس که از آفرینش آفریدگار زنجیر همی برند کار فرمای

و فرمانروای یزدان از پس پرده می‌نگرند چون جنبش

سپهر نفس آن نا داور است پیدا نمود آنچه به آسمان دمید

زمین بخشش نا بود آن و داد گستر پیدا و زد ار آن بیم بداد

تو لا سالار نیروگاه و بیم بهر نا توانی سالار و زاوان گوییم که

بجای خفتن خفتن آشفته سران بیل سوار آب تا نسگر زره

پرتو کی و جان بسپردن بمرد و ذر خم نیش نیشتر از چه رو است

[illegible]

همانا که این نشانهای روشن همه از نمود نیروگاهی و زور

افزایی اوست. ورنه من همی بگر که این چگونه خسگی در یک

بهنگام جداگانه بود. ولی گاه که ام آن اختر ستم گستر

نه بود ده آن از چم او رنگ وا فسرد

سکندر جگرگاه دارا درد بود دیو را بند ست انگشتری

که نقش رنگ خان دیو دری نه دانش دانه نقش همی سراسر

همان جسم دا خر همی آری خداوند جهان به نیست آمیز ده است

هستی بندر فته راست سازنده تواند بود. آنکه همه را در یکدم نمود

بشنود پدید آورد. اگر در دم دیگر نواز مباش بهم زند هر

[illegible]

زگست ز از چنین و جاویدم زند. در نبردگاه که هیر رزم سپاه

هامنچی زو همه را از فنازد و هر یکی سپاهی بود از سپهدار سنجر بود یا

بدار و بکوبد چهو اور روزگار برگشت. آخر شیان سپهبد بیمار

برانند. در آن روزگار رزم یازید جرو شهریار پارس

از ترکتاز ایشان بهم خورد کیوان و بهرام در جنگ انجمن

آرای و هیرازی بودند. ایشان نماینده نبرد و ستم از جنگ

بهم سوی ستگاه بهرام و کیوانست و این شورش و پرخاش

جنگ و خواری و خونخواری و درنگ و نیرنگ نماینده است

دانا بدین گفتار که گردد آن تاختن لشکر دیگر بود از کشور

که قایل گردد

دها

دیگر و این گرفتن لشکر است. از خداوندان لشکر خانه جم

از دستان باستان پارسیان پارس بهم مانستن این جم

تیز و آویز هویدائی دارد. در آن باره که سخن در کیش بود

ایران و یران نفره و فرهنگ کیش نو فرجام آبادی و ارزند

آذر هنده آزادی رفت. درین باره که گفتار در آیین آ

هیربدان نخچندیست کدام آیین تازه نهادنها شنند پارسیان

رخ از آتش تافتند و سوی خدا راه یافتند. هیربدان دامن

دادگران از دست دادند. و در شکنجه دام همدمی بدان افتادند.

نمیرفتند از دامن دام و از داد تا دیده به دور داد است

و آرامش خرد را آیین انگریز آرایش های دیگر چشم داشتن
کو کیست؛ زخم تازیانه تازیان از خوی آن کیش فرخ هیرداست
روزگار در نورد این خجستگی خجستگی اگر مهیدست بار اندوه از جش
دلهای نژند بر نهید اگر در اندیشه دارد کاین بهر دانش
و داد از بن بیشتر آمد هست بمن نشان دهند و بر دل
اندوهگین غمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان تشیز بندند و نسکهایان
خون لشکر اندوهان ریزند و آنگاه بنیاد ورزند و بر خویشتن نازند
ای دانندگان فرزانه و شناسندگان زبان و سخن این نسک نامه
با آتش خشم خداوند گرم است ورنه کار زار پارسی انجمن

امید

امید سوز و آرزو گداز نبود زخمه بر تار رامش بر این میرود
کاین نواهای رنگین میزنم؛ نادان نیم تیره را بدین روشن
گردانیدن آبدان بر آبادان بیغ و فرغ و کارگزاری برنیاکان دریغ
نبدارم تا از زندگی این چرخ گردنده در هر مرحله در هزاره نشین
گذشت همان نمونه اکنون چشم دارم این نخوربد باران
آن همی سند و بیچاره زمینیان به خرجنگ را دیده اند
و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از ما دیده و نا شنیده
سخن نیارند و چون انگارند روزگار که راز های رفته و
آینده در بینه اوست و آباد کردن کار زیگولن آئین در بینهٔ او

آزردن فرهنگیان فرهنگ به دستبرد و سپاه بیگانه روا نداشت

در لشکرهای پیروزیه این گروه بر این گروه کمانش نگزیده

نگارش درپاید همیشه در نامه از خشتن خامه گهر فرو میریزم

از آلودگی نمک بر دوچه سپرکار انگیزم گوش تا در دهن دندان

تا فرمانم از خوانش این جهانستانان فرمانهایم بعفت

سالست او درنگ نشینم دبیری سوی هیچ خوانده و کردار گذاری

جهان جهان تیمور به دست فرزند نشستند گرد به سالانه از من خواست

خواهشش نیز نپذیرفتم و دید آنکار نبرد آخشیج پس از چند برگه کهن استوار

شاه سلام کرد فرا آمد آموزگار شیوه سخن نیز بمن باز گذشت

روزگار ۱۲

روزگار ۱۲

کردار گذار تاریخ نگار ۱۲

کردار گذار تاریخ نگار ۱۲

در اصل این بیت ... ۱۲

بر بی و ما توانی و آنگاه خونریز گونه گیری و من است نه

با این همه از گلاف گوش بر دلها دگرگون بودن و هر که در انجمن

سخن گوید بیش گفتن نبایستن با کام در هیچ یکبار بارگی رهنمون

و از شاه از کشور آمدی به پیشگاه استادی و زبانه درگانه

دمی چند نشستیم و باز آمدی و هرچه در این درنگ زبان نگارش

تافتی با خود بردمی با فرستادمی به پیشه و اندیشه و کار و بار من این

و جز تیزگه در این اندیشه دو پیش برتری یک دیگر زنده و این

آشتی از آرامش باکی از آلایش به هم بر زنند

به نام آنکه گردش گردون است نگار تیغ بر دوش اوست

درین سال چون شمارهٔ انجا بآیین برآورد از اختر شناسی بر آوردند
و اگر آنکه را از سی کم هزار و بیست و یک ماه و سه شمرند چاشتگاه
دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم تیر
سال کم هزار و شش صد و پنجاه و هفت یا گرفت در و دیوارهای
باره و بارو در یلی بجنبیدند و آن جنبش زمین را فرا گرفت
بسی در زمین لرزه بمیرد در آن روز جهانسوز بخت برگشته و خیره گشته
چند از سپاه کینه خواه میرت بشهر در آمدند همه بی آزرم
و شور انگیز و بخدا اند گشتی بنه خون انگیز دیده بان در فراز شهر
در بیرون از هم گوهر روی هم بیگانگی شگفت هم از بیرون هم

بوک

سوگند نیز شکستند هم با بس ننگ و هم با بس گرانی شدند
و مهمانان نا خوانده یا خوانده سالگی مردم را کشتند آشوب انگیزان گزین
سبک جلو و پیادگان تند خوی تیز دم چون دیوها بازو در یا نان
مهمان نوازان نا فشندند چهانه و از هر سو فشندند و هر که از فرمان
و هر کی از آرامگاه آن مهمان نا فشندند تا راز نگفتند و با کی نشوند خفته
روی از آن سوی زمین نا فشندند مشتی گدایان تونگر از بخشش انگیز
تونگر گیر زنان با تره و ضیع میخوردند و در شهر هزار نکدی در آگنده
جا بجا روز کار سر میبردند همه تیر از تیر نا شناسند کا و از غوغای دزد
در تیره شب هر آن نشند کا نه بلا رسکی در دست و نه خدایا در نشست

اگر بیت بر سبیل اتیمزدم بهر ابیاتی گوهی و بر زنند به بلید
آنکه با آهنگ بیکار ردامن بکمر زنند با اینهمه از آنرو
در راه آب تیزی پاکی نتوان ایست دست از چاره کوتاه
دیده هر یک در بیم از خویش تمام نشست یکی از آن
نامردگان منم که در خانه خویش بودم چنین غریب و غم عاشقم دم
تا از پیر و پیشی دم زدم در آنجا یه در یک مژه بر هم زدم
آوازه نحوی غلطیدن حباب حیث بهار و تعداد ارک
و دویدن لشکر او و پیاده رسیدن پیادگان در رشته بازار
از هر گوشه و کنار زنبد گشت هیچ فرق جا که تمام هزار چنین کل اندلان

ارغوان

ارغوان زار شد و هیچ گنج با غنچه از پای برگ ماناد خمه
نوبهار شد با آنچه جهاندار را داد امور دانش ابد و زر نکو خوی
نکو نام و آه از آنکه تا لان پریچهره نازک اندام باز چمن
و تنی چنین سیم اندام و دریغ آنکه کودکان جهان نادیده در
شکفته زردی بر لاله و گل میخندید بینند و در تحرکات بر کبک و تندرو اینو
میگذشتند همه یکبار در گرداب چنین فرو رفتند
اگر برگ آخر باز زبانه برکت چه هم از دست وی
روی با چنین کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این
کشتگان همه به خروشند و در سوگ سیه پوشند زود

و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون
گوی از چنبر بجهد شگفت نیست قطعه ای نو بهار
تن بسمند نخوابند نعلت ای روزگار چنین ستمها بار شو
ای آفتاب روی بسیاه کهن کن ای ماهتاب داغ دل روزگار شو
باری چون آن روز تیره بشام رسید و گیتی تاریک گردید
سپه دوران خیره گشت بسم در شهر جای رخت آسانی
بی محابا نشسته ۱۲
انداختند و هم در ارگ باغ خسروی را آخر اسپان
و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند روز رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه

در هر فرود آمدنگاه چون سپهبدان بنخچیانه و جاییکه رامشگران
را نوا از چغانه برخیزد گور بهنگان از نای زیر بم شور
انگیخته اند گروه گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل
یکی گشت و همه بی لنگر با هم سخن رود دور و نزدیک
یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان بر روز
کمربی و چگونه استوار بستند چه بجنبش و جوشش خونی
دار کمر گذرد گشاد نپذیرد. بیداری این لشکرهای بیشمار
و جنگجویان بیشمار سلاح و ساز وار کمر بند بکیست از آن
رفت و روزی چند بوم بدانکه از آن آشیر و آسایش

اگر چونید با دروازه پرده کاهی گاهی نمایند همچنین جاروب

کیتی انوب همی خواست ایمک هزار لشکر نگری

همه با لشکر آرای آراسته و لباس سیاه چنین یکسره پیدا همه از

بجنگ برخاسته توپ و گلوله و سیاه خیمه و بارود همه

ارخانه انگریز آورده با تیغ تنبخه دار آری بستیز او نفه آئین

نبرد و ورزش بیکار همه ازانگریز آموخته و درغ نکنیم

آموزگارانش افروخته دلست سنگ و آهنین نیست چه لا بسوند

چشم آب زخنه و روزن نیست چنین نگرید آری هم بدلیغ

مرگ فرمانده‌ها باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان

باید گریست شهرهای بی‌شهریار زبر از بندهای بخیه دوخته

چنانکه باغهای بی‌باغبان از درختان بار و میوه نریزند

از گل و دار ازاد و نارنگ از تمغ جاها و برنه‌ها کلبه‌ها خوانها

کنانها بهانه نشین باخون تیشه آرایند و نوع خشم خونش بهم

نهند رده رده چنین مژه خنجرها آخته و سیمگر دان آسوده گرمین

دمی بر شب را آمیند با از خانه بیار آرایند مراد جا بسر انداخته

درد دان بسکه در زر و سیم و در دلبرانه زیبا نهند شبها از

بیدنیا و دیبا بسترخواب آرایند روشنگران را روغن نمانند

در شبانگاهش نه چراغ افروزند همیدون در شبها بار

چون تشنگی زور آورد بدار شنیدن آن آذرگشسپ چشم فرزندان تنگ گردند

در کوزه‌ها که نهاده است و پیمانه‌ها که از خاک به نیازی را نارم

و نابرده آن را مزم جایی که روز از هر فروختن خاک

در خاک خورده زرها فتند زمین‌ها رفتند و سکه شب در

بزم می از آن کس گلگون را فروختند در کلبه تا رند ناکام

نوختند زیور و پیرایه لولیان شهر خرانمایه در گردن و گوش زنان

و دختر شبگرد است همه در کیسه‌ها روشن سکه‌ها زنا جوانمرد است

نیم نازکیه بدان نازنینان باز مانده گدازادگان نوتو نگر گردند

تا سرمایه نمایی خویش سازند آنجمن مهربانان باز از خوبان

بابتی

هستی نشیند از بدان همگنان هر ناکس ارزان ارزوها باید از

سری در سر او نهاده است با اندازه اندازه فریگری بنوبر از

خویشتن را به بیگر گردها در آورده است و هر سنگ بر

از آنکه به نیاز هر دم از جاهای رهی چمن به بند نشستنها در بار

خس رود آب آمیده و آن بیچاره او را خرد روشنی می نماید

خاک لولیشان با بر و تنشان گل گردند دیگر بلاهای آب دشت

دنه گهر آب از اندازه برفتن رفت و گهر در شمار از برک در

فزونی گرفت آنکه بیدرنش لو کی بکو باد بیمود بی باد را به بند میخوانند

و آنکه مال ار شان از خانه همه آتش آورد بر آتش فرمانها همی رانند

فرهنگیان کار آزار آتش و کام از بار می‌خواهند و ما از آن خستگانیم
و دم آسایش و نوید داد می‌خواهند ۵ درد دلم
بیش نوا افزایش نیست چشم بسته راه خو نهگان دهد
را فاتح آئین یام کار رسد از روانی داشت هر کی نیک بود
ره بریدن و نامه بخشش فرود گذشت در سر رشته بانام
نشند آمد شده نامه آئین بست و بس همه این کارگاه را
رشته دیگر است چنین زحمت همتا زحمت چنین از
خویش آغشتن جهان جهان بیام از درفش برفش رخش آنکه در بار سر کشش
و آئین از شکست تر از داد ملند و نگو زد هم خورد این بر بست

براهم

در بهار و بیار فرهنگ بار آور خسداد داد نمونه بیزند و نا روا
نامه و با آگهی از دوست ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران از
سایه خویش و فرمان راندن سبکان برشاه و درویش
در نیم راه آنست دیده که از این درد روان آزار زار نگرید
نیز آزارش و برین ماتم بیغاره و برین در نیم چشم و برین گرخنده
روا باشند و بیزاری از این زاری و جگرخواری و برین خواری
شسته کیش و باد در بستر آئین شمرده شود ۵ چه دل نهم
بگو باش سخن چو مهلا هزار آینه برد بگذر آگر آه زنگار
دل ودم خشاگه نمانده نیاید باد آتش و رنج بار افزاه

باز این خسته تن ستیز اندوده اندو دو بر سرنوشت که گشته سرگشت
همی بود نخستین بار در آن بهمه ستیزان چنانکه گفته آمد
گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سر یکه از سران بچیده بودند.
بر آستان شهریار بر بهای او زود نه دیر روزگار را از هر سر راهی سپاهی بردار
هر رهگذری لشکری وا از هر سوی اردوی گرد آورد و بدین سرزمین
روانه است چنین شاه سپاه را تو لشکر راند سپاه فرود آمد
و شاه فرود ماند شاه را در میان گرفت سپاه
دین گرفتن بود گرفتن شاه ما هو بسنجیده بنگرید خرمهره
چاره بنگرید شاه گرفته را ما شد نه که ماه را بنگرید را ما شه

نغز و نغز بود که این آویزندگان آوازه چون از هر جا برپا بود
براه روی بهای آنان زنده نزاد و گشت ده آنان و فرزندانشان را
سر داده بهن گرفتار نورهای پیاپی فت آمد و بدرنجی به رنج. تکاک
سود و کار کیش برزمی خواست نه ده گریزهای از حد او نه
رو نهفته آستان بود بسته و فرمان روا ایی اما لوی جست
کس نگوید و من نمیدانم در هر خواهنده ای امارو نیاز بینده را
زنهار چه جا همیشه شگرگذار در روزگاران و روزگار شگرکار الت
اکنون برون و درون شهر دستیار حاشیه ش نگاه هزار سپاه و سوار را
فرا آمدم نگاه است و ماندها فرخ فرهنگ و نگ ساله

ازین مرز و بوم قلاع جز کوهچه در جنب تا سوی شهر از شهر نه آنجا به

درست در نزدیک تو لنکف در دست هست هر سه دانه

همه در آنجا زبس که دمدمه ها ساخته سنگین ذری استوار

بر دم خسته اند و چند توپ اژدر زوب تند خروش

گرد اگرد فرو چیده در آرام اندرون تا دارای آرامیده اند

لشکر تا شهر نشین نیز اران میگریزید ازین شهر

و جنگ آورده اند تو چند فلاز بار و نقبه راه در ناورد

با سر لنن هم آورده شمرده اند چو توپ و تفنگ

زیر این گنبد فیروزه رنگ ابر تگرک بار زانانه و روز

از هر دو سو گلوله باران سنگچه از هوا همی ریخت تابان مه

و چون باران آتش افشان روز افزون دانی خورشید

درگاه و دم بسکه چو آتش می فروزد که بنداز خصم در میان

همی سوزد تا زبر ورد گان بر وا برفور از پی آتش آفتاب

می خورند و شب در آن سنگها تفته تافته از خشم بیخ و تاب

اگر سفید بار در این بزرگ گاه بودی از هراس زهره در تن

رو نیستی گداختی و اگر رستم دستان این دم استان

شنیدی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی تهمتن زان

از دو گرد آمده از هر سو بر زور بس از آن دم بر تو خورشید جها

فراگیرد به نبرد شیر بچگان میروند و در زمین همی نوردند و بیش از آنکه
بگاه مهر فرو میرد از روی سگ گردانند و بر میگردند در نبرد آن
زنان و لباده وداد هر روزه بر فرق شهر سنت سر افراشت نگر روزه درمن
شهر شیر تشنه غنی داند زین نوای شیر زنان بر سم کاش انداز نوا گر
انداند در کس از من نوای سنت همرغوله اخر انداند سر کش بر
سب نور با ده زمن از خویش خنجر انداند آنکه بر آتش سر زیر سر دوری ۱۲
و باد گرد از بنیاد بر تر بر داشت با پرورنده و بر زدی کار
آورنده خویش نهان در آویخت همانا بدین اندیشه بی آنکه
اینکار گذار از سالها زد آن نماند در از دستی وی در اندوقت گنج نهان

نماند

نماند همواره بنا هموار کین توختن و بدین و الگوبه حکیم احسن الله
خان سخ گیر و بیرون غوغا انگیز است میان وی و بیز نهنگان
سیاه آتش افروختن روز آن تیر آهنگان با همنگ گشتن
فرزانه رهبرا آرام آسا روی یار تخته جنبن خواصه در آگاه
رحمن الله خان ۱۲
در آن شیر باده بود آشفته چند از اندوه بار گ
رفتند و خلاصه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
صفت ۱۲
از مهر خویشتن سال بر وی گسترد با در لب آشتلم از گرد ای
آب تیغ جان بخ الله بر دل اشر کند بر سند بن
آن آشوب تا بود تا از جهان نشان گه بر نشست فرو ویشت

بتاریخ [illegible] ۱۲
بیگر جانب دار ۱۲
[illegible] ۱۲
بن [illegible] بزر فارسی مفتوح بیگن ۱۲

خانهٔ نگارخانهٔ چین با همه لعبت نگار رفتند و در آسمانهٔ ایوان -
آتش زدند، هر فرسب و هر تخته در آن آسمانه به پرچین کار -
بهم پیوسته به نفع خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها از دود
گشت. گوئی آن کاخ نه در ماتم خود لباس سیاه پوشیده
و بت مهر زرگر مجوز آئین ها مهر دهد فسانهٔ کسی را در کنار گشته
زنهار هزار زنهار هیچ بر آن زر و سیم بها خلاط آنچنین کمین
نورزد تا مادرش در آن گونه دستان به پیشه باز نگرفته
باشد این رشتهٔ خالص گسستن رنج ابلهٔ خود او در آستین دریده و دامانی
فراغ داده اند خود را در برج شش سیومین ماه و ناهید می شمرد

و هر کجا جفته گرد آمده و از سرشمه پنج گنه زد سنجیده در خلال آن کلک
گوهر وار بدر و گهر همی برد تا بشر از زبر بلند ره گدا زاده ام گمنام ابیات
نیز برم و نفرینی در خور آفرین بسروده هم از آن راه میگذشتم
همی گریز زخم تیر به آواز گه نام شهریار آرزو آمدن بیابه و سوار
هر سر یراد در هر گوشه و کنار شور آورد تفضل حسینی نام آور
فرخ آباد که گاهی برانگیزی روی و بر نمایش خود آیت هم از
در پیشگاه به پیشگاه خسرو سخن و در آن نمایش نامه جامه فرو
خود را بدین بندها ستود خان بهادرخان با محو سراه نو بر
در برها از روان شکرگرد آوری به انداز شکر گردن افتاد

یکصد و یک زرین درم و پیل و اسب سیمین ستام بدرگاه
روان داشت خشم بدم فرو نشسته بود زیرا که یوسف علی بهادر
فرمانروائی را میبود از دریابار در آن سرزمین بر بنگ و نشانه نشانه
نیاگان چون شیر را جانشین است و با جهانبانان آگنده در مهر و دری
و یکی استوار پیمانش بدان آئین است و دیت روزگار
در بکار بانی بهراز گونه گشایش آنگاه نابود گشت چار ناچار
بوستان پیام خشک زبان بیمانگان از گفتگو بیت در لکهنو
از ان پس بزرگان با نبرد آزرم گستند و گیتی ستانان
انگیخته گرمی رفتار بستند و از زبان آتش جستند و در بارگاه

ها دیگر

ها دیگر بگروه خویش بیوستند و اندر از سپاهیان جنید را
از کهتران در بیلی گاه بود در لکهنو نام آور حجت نشسته
و از بدیاد در رقی دشمن و جهت بستند کارد لیر بسیار دلیر
شرف الدوله بزور گار او در بند نشینان جانانه او و دستور گفته
منشی بزرگش ذبید از بود و جمعوان گروه اند نشماره قزلاولن
شکوه گونه ده ساله را از فرزندان و اعلی شاه بیرون در داشته
رجا بانشان بازرشانند و او را دستور خسروی بند و چه را
بنگارو دستیار دستور خلاف نام آوری بنام آوری ارزم
در بار دیگر بارها را آورد یکی را از گرمیدگان بجستند با ستیه

گسسته کو رشته آمد و رفت از رنج راه آهن و بارگاه
وه توسن آهو تک و پیل الوند رگ و عقده بست و گذرگاه بست
درین کار بر کاروان کوه‌ها پای بسته آمده گرانبار و جغد باز وند
الماس سم بود از بهر بانوان بانوی مشکوی رستاخیز از نفیره دوربان
نگاه روشن کفن طلایع همانست در روزگار از بهر زدن
چشم زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمی که شهریار از
از نشستن او دکام فرشت کارنامه آیینه و سکندر بیم خوف
دم هنگامه جم و جام انجام فرشته بخت در غوغای سپاه
از خواب گران برد شسته نقد بخت نمیداد بار فروخفت

بیاید

بنیاد اختر بخت خسرو در مسند بی‌جای رسید رنج از جاکیان
نهفت ربیع جایگه ستاره شمع خشم ور زد افسر
افسار و کوه زرین ارزانی ارزد خورشید اندیشه جا و گردش
رنج نه بیره حساب مر گذرد روز رفتن نجسته هم
سبانجی گر زو شاه رهی رود رکه فرد آن شنبه بست دگام
ماه بارنامه جای دهمین روز از سپتمبر بود سایه نشینان دامن کوه
دامان فرو شکوه برکشیم دروازه نخستین سپاه بجبهه
راز گذر گریز نامه مثنوی میگذرد همیان برفتن برد داد
تم برستم بجوا ورد داد لشکر از جار ماه و پس از جار روز

فروزنده شمع مهر گیتی فروز شهر گشت و هیبت از دیوانگان

بمردی گرفتند فرزانگان شهر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم

ستمبر چهار ماه و چهار روز در دست بی اندازه

بت و اشتالکار بند بر گشت و شهر بود شنبه از جست رفت

و هم روز و شب تلاخیک آمد می توان گفت که از دست رفتن

و بدست آن شهر سما در بر دو دعبه بست گاه تسخیر بر دیر

یافتگان و شیر بچه دشمن یافتگان هم بدان رشته باز داده در

بتیر و تیغ شیر روی داشتند و گشتند هر کرا در رهگذر یافتند

از بند بایگان و فرزانگان شهر کس بعد بسلامت در فرو بست

[illegible]

[illegible]

و به نکوهش بی گوهر شهر آوار بر و پشت از این سپاه زشت سرشت

ده در شهر جای داشتند بسیار بلا به اندیشه بکر برد و اندکی را که گفتن

به تیغ زنیم شدند و بسیار آواره چند و بسیار چند با

تیر مولف شهر که آید و بخشیده و تمام جو خشت دیگر این دو بند از

آن روی شهر بخشید دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا جای شور شهر

راه زرگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه

این سه در بسته بدست این شوریده سپاه ماند تا که کلمه این چند دل

به نهانی شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بقعه است

چنانکه در هر سه دروازه از این کوچه بیک اندازه ... ا بعد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با آنکه چه گوهر را در گفتار نگفته اند هنوز آنمایه دلیری نسگالیده

که در مسجد نشینند و بر زمین سر فرود نیاورند تا خود آنان هم نیاورند

گفتم هر آینه چه چگونه و مسجد در شهر با آنکه آغشته اند گشتن

نموداری چند و فرو شکوهی چند روا داشته اند آری در

جا بجاهی دانا گنجد گرفته برهم همچنین تنگ گرفته بود او دیدن

خشم و کین همه سالار نیم رنگ بر رو نشگفت از نادرات

دکانها را نیز و در بستان و بیعه نشینان آنمایه دیگر نیاز نشیمن

از راه آنکه هر بسته دروازه بدر رفته اند و در آبادیها و گورگاهها

بر فراز شهر دم گرفته اند با کدام هنگام از بهر باز گشت

اندیشیده

اندیشیده باشند یا در آنگاه نیز بیگانه نشسته یا در الله مرز و بوم

دیگر رسیده باشند تا مرگ از گذرگاه اندر آید و دل در بر تپیدن

نه بینی از جای جنبید رفتم و گفتم چه غم گینهگاه هستیم با سر و ستر

سزاوار هستم به آنکه سیاه نگاه گشت رو به آب و هوای شهر تا چو شن

کالبد انشا مرده در اندیشه ها بیتاب افکنم و اقبال و خبران برافکنم

دگرگونه بی نوشته تا جامه سیاه در بر تا تنم و هم از قرب سوراخ باز

و هم از رنگ جامه خون بایه و تاب بیت بر ته نیستم و

و با هر آنچه خدا داد تا چند پنج سال سوم کاین هزار کان منت

و سپاس که در ما آغاز او رفتن زیبا نگه و لاد بر اینکه هر آفریده

همه را گاه بنر نوشت نوشته و بهره و فرمانش را فراخور ایشان ساز
نرشت نرشته اندم و آرام نیز از روان فرا نشت
هر انیه ایشان به بهره از بندلا و بیگر ایشان باشیم و جامه کودکان هر بار بچه
ران دیگر نه نیز یک شگفت آور نغز گاه هزار دیگر سال
در هزار ایه بسر بخشند دیگر ایشان باشیم آدینه روز ایت و هشتم
ماه ها تیم و هر دیگر روز از شنبه بود بسکام نخست جان در اندر نمونه
در این چنین و از گونه مایه از باهای گردم نیز ایشان را خاوری دراشت
بخشنده سوز درخشنده بود در یکی از باهای بایش خورشید گرفت
در هشتم جهان بین جهانیان از تیرگی بیند لعل رخشان در نیز نخچیر دارد و سیاهان

گم یکه را از بر فش و درفش شهر چنین گر از ایشان گر بر ایشان رفتند و کشور
گیر ایشان شهر و ارگ بستر تا بیدر گرفتند غوغا زده گشت و گیر و دار
تا بدین گوهر پیر رسیدند و همه سال از بیم دل و بیم شدند با یدر و ارست
ایشان گوهر خبر راه و بیشتر از ده و الفه خانه و از بندالغو و جاه در بین
کو نیست بیشتر از ان و ده بینیم نو در دو زن ازآنچه در آغوش نیست
و ده سال شوان در جشن بدر زدند پس چنین در پیاپی داد انده بهمن
فر از نخچیر در کیر بر هشتم در از درفش بستند و براهن
تنگ بسنگ هم پیوستند تا الفه جاه شکسته بود در بسته
نیز شد ... جان اگر خسته را از من بوم بیت شگفت

زآنکه دل تشنه‌تر از نوشته زندان فرخ است در این گیتی گشایش پیر
پدید آمد روداد اینکه مهر چهر کیتی انگلیس هم سرام را از صد
زنند در سنگه بهار فرمان روائی بیتیاله دیدن پورش با کشورهای ایران
همراز و سپاهی بیشمار از آغاز با لشکر انگریزی در بنگ و
تا از انبار لبهی جست و تنی چند از بزرگان سلاطین
به کارش در نوکری از پایه برتر لغزش و بشهر در نوکری از نام
آور بشند همانا حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم
غلام الله خان را از تخمه و نژاد پیشوشیخ حکیم شریف خانند
در سلک مهمانند آن شاه در آن و نام در یادم در رویه در ستانیان

ایشان

دیکیان
فاصل ۱۲

شارستان
عبارت ۱۲

ایشان و نامه‌های که از ده سال همسایه دیوار بدیوار بیگانگان
خجسته آیین ایشان است نخستین کس از ایشان سه تن با گروهی
از پیوستگان و بردگان با آیین نیاز خویش در شهر جا نهادنه
به مرد و آن روز دیگر در پیش شاه همه مردم و همنشین را به
کارفرمایی می‌کنند چون گنجایش دلهای دانشمند بود را چه ساله
از راه رهی بردن بار زود از پا بر دو بیماران با ایشان بود چنین
به بهروری بر فرزی گزینند پس ایشان با برادر انگریزی نشینند
تا لشکریان انگلند را انگاره خواهند پیکار و کوی
آسیب رسانند در سر بردن راه سخن را از آن بر هر دو گاه می چند

به بهاره سپرد و باز روی براه آورد گذر نیست در همه شهر از بازار دوهم
بیشتر هر خانه و کلبه در فشار است و فروشنده گان
و خرنده گان ها بسیار اند گندم فروش و دانه خرنده گان در کوچه ها
به نشستن بوی بسیار بند گرانی جو شنیده موی سر سپرده تا کار
کی ها بسته و بسیار بپردازی در این سخن در خانه که گفتم بر فتنه
و آب همه و نمک و آن گاه گاه اگر میسر شد همی آوردند
سپس آتش فرجام برخاست و دروازه سنگ است و آئینه دلها
رنگ است گردید بیگاه گرم شد و گوشت بجا نماند
خوش همچنان با آتش تنور این برابر است خوش و ناخوش از خورش

هرچه بخیری بود خورده شد و آب بدین گونه شد که جاه از بیابان
کنده اند آب رسیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب و در جهوزن
تا ب نماند روزگار گذشتن روز نزدیک و دست بهم دادن آب و دانه
نفرت بسیار گشت ده شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت
قصه فریاد از این زاری و خونابه فشانی فریاد از آن کار درد و
بار رنگ و لون فریاد از بیرنگی و خسته دروانی فریاد از آوارگی و
بیبرگ و بی نوائی سیومین روز درچه که در آن هستی با رنج سپرده آمد
تا بیدار این از سپاه جهان سالار آمدند و نشستند و نقص میان آن از هم
در آمدن تنعم ما را رستند هرچه با لالا لگان رفتند و از سرنگان

دستوری برفتن شد گرفتند چنین با پیشانها از هر طرفی نه از دشمن

خواهش نیکو نه روائی گرفت تا سر با نشاد از چار سو متواتر رفتند

آنسوی چارسو گشتگاه و همان راه است از سومعه با سر برفتن

دیدیم اسب زمین فرو ماندگان بند از دروازه بردار انگشتنه و

مشک و خیک از کتف سیمرغ و هبستش دارند از هر خانه

مدی وار چابکان مرد بی رفتند چنان آب نو نشین در راه و دور

نیست رفت تا چار آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن

آتش را نام دگر تشنگی است بدان سبک آب فرو نشست رفتن

رفتند کاروان آورندگان مستغنی شدند که در نیکویی ما را از این پیش رفتن

روی نیست لشکریان که چند ادر شکسته اند تا آرد در انبان

دیده اند و نه روغن در او نه لقمه روزی خلاف آنکه پنج از او نه بود و

انبان و روغن و آرد نیارد روزی با بر کسیت ما را فرو ببلد الف

سبیل انگیز نخست بگذرانده ایم ما زمین نیست در برزوها

دعا برانیم که زنده ایم و به درستی که زنده نمانده زنده میگذرانیم

یکی می آید تا گفتارش بگوش خوش و نه چو برفتن می رویم تا دیده

دیدنیها نگردد هر اعیانی می توانیم گفت در گوشهای گر است

و چشمهای ناکور و برفتن از این گو مگوی کشتن آن تا سیرین جست

و آب ناشور زور ناگهان ابر آمد و باران بارید جا دیدن بستیم

دخمی زیر آتش نهادیم و آب گرفتیم گویند بر آب از دریا برد الف
و برقی زمین فرو بافت و این بار ابر گلگانه با سایه آب از چشمه
زندگی آورد هر آینه آنچه بشکند در شب داد هر جست این تلخکام
شوراب آشام در بیابانی رفت بیت لبهای نیک گوهر از
حسرت بهم نهاد زبان دیدم کام دل بستیدنم گاه آنت
دید لیک آمیخته رنجش روان از این بود زهر بر سنن بی آواز بیخته
در ما گفت انداختم و پاره از کار و بار و ماندن خویشتن آشکار
سازم بیت هم زد داغ تازه زخم جگر نهم بیکان زر دل
بکاوش نشتر بر آوردم امسال سر آغاز شست و هیمن سالست

دیدم

دیدن کهن خاکدان خاکبازی وار پنجاه سال در ورزش شیوه سخن
جانگدازی میکنیم در پنجاه یک پدرم عبدالله بیگی بهار در راه بر
روشن زار جهان آفرین جاوید شتافت و نه بار چراغ هستی فرو مرد
گامی از او در زن نصرالله بیگی بهار رحلت بسیر خلد نمود و بنیاد روان
چمن بیکر زرق من نشد زهمن بال زرریف بخت پیدا ازان
همانا همه او در دو هم که او بدگمان مدار از خواب بستیز
خفت شگفته جا بهمن بسر بود و چهار صد سوار با جر جیل
لار دلیک بهار بیتو بدند همانا جانفشانی داشت و از اخترکان
جهانستان جهان بخشی در زندگی اگر به در بر گنبد دست سر فراز

و مرز نمی داشت پس از قحطی و گرسنگی بسر کار انگریزی بازگشت
و بهرمن و علاوه فرصه بازمانی از یک پدر و یک مادر است از کی
مایه زرینی از آن جا گیر سرمایه از آمیش و بازگشت چنانکه
درین سال ده بهزار و هشتصد و پنجاه و هفت نولیسند تا
بابا ندارید از بیخ جسته همگی در دیه ها رفته ام از مرز جویان آن
گنجد انگلا در قول از دو ملاکار رنجهای تا ناز زود دل در آید انبوهی
ه رود در اوست بیش ازین تهمازنی داشتم و لیسر بی در خطر
نیز همچنین بیشتر سخنان است آنچه که که بار رو بی پدر هم
از همه آن زن خرمن منش گفتن نفر زنده برد داشته ام و مانن
یا نم

نیز ببین لطف از تو نسخ آمده از مجهر آمیز شیر چون شیر و شکر
داشته ام آنیک در بین دره ماندگی با بینند و گل و لو گریبان گان
و دامنشند باد در ده سال از من که وجیست در بی سالگی
خمی یاد دل و هلاکی و کالیوگی گزند بسیار است لیکن دلانه
کم از از بیخ روش مست و بیهوش میزنند خانه و جامه حد است
و کجا بیچاره چی ناگام در میان زن و قصر شتر
ما فرزندان و لیکن زندگی در گریختن چه آشتند و خانه
خداوند خانه را با خانه و کاجات و دریای بهمن سال
و گفتند بیر سالف کاله اشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا

درینجا آوردن اگر جادو دانستمی نتوانستمی این چنین گفتن اندر دهر
دیگر و بیدل از یاران اینجا اند که گوهر دیر است چگونگی کار نازنین
نازپرورد شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و
دست پروای خواهش نرسد هر چه جای این گفتن است
تا زنده ایم بگذاشتن در آب و نان و چنین بمیریم در خاک و خشت
شنیدنی است من همه در بند آنم که با در شب چنین خفت
در روز چه خوانند تا آگهی بدانند با به پذیرم توانم گفت زنده است
یا سخن چه گویم بیت همین ناله و فغان ببینم من و جان آفرین
و جان ببینم آنچه گفته ام جای گفتن نیست آنچه نگفته ام روان آفرینش است

از کار

از کار آگهان چشم دارم که گوش نفرت بار نهند و چنین شنوند
داد دهند در بیابان زندگی نه بهانه روشنی و نه شبانه
بر تو افکنی بها تا از رفتن فرو ماندن شوند و از راه بسر آمدن روز
چراغ باد داد و آتش لب بام سالیانم و سالها است در
آسایش و آرای دادگاهی گیتی آرای و شهنشاه سپهر پایگاه
ستاره سپاه گله و کشورها چگامه نگاشتم و دل بسر رشته
یا مهر رسیدست از دلی همه با بی فروانی بند بستن میرود
به پیشگاه خداوند هنر پسند و داور نام آور لارد النبرا بهادر
که بروزگار گوهر ریزی از مهرگستری آئین روانی پذیرد داشت

قصیده

روان داشتم بیت را این سخن گفتم اگر خواهند بخت
راهنمیم با فیروزی گشتن ستاند دهد این یک راز آگهی نامه
زیبا دلنشین است و هنگامه سالار فیروز بهمن است
گاه در اندیشه می‌گذشت این چنین کار اظهار بدین است که
سره خواهش گشت بیشتر نامه‌ها گاه بیت فرخنده از کارگاه
نام خواهان و کلماتی آمد و نوازش نامه آنسوی سرو
بستان سروری آورند نامه انگیزی و نگارش بدین مهرانگیزی
و هنگامه بار رسید و ما همه آن را بیشتر شهنشاه
برند نغز و نیک بارگاه فرستادیم زبر این نوید شادی جاوید دانش

رفته

ابتدای نامه زبان قصیده است ۱۲
قافیه ۱۲
ردیف ۱۲

فرخ سرزد درگه شنیدن نامه نامی سرور دل آرام آورد
مترزلزل گشتن بهار را سنجان در برابر نوشته نامه در گیرنده
بدین نامه آمده درباره این سخن نامه از کارداران بهادر
بار رسیده فرمان آنست که سخن پیوند از رو منشیانه آیین
گویند الف و در گزارش آرزومند بجز گرفتار فرمانده
روزی نیاز بدین درگاه آمد و فرمان بر برنامه نمایش نامه نام
نام همی لاف شهنشاه انجمن پیگاه سکندر در فرخ
لازم نیست نوازش که ز خجل بهار و فرستاده آمد و
در این نور نشانه از آز و آرزو بدین اندازه شان دلبسته آمد

سکندر ... عظیم ۱۲
دستور ... ۱۲

خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران از انجمن گستران و سپاس‌گویان
در انجمن نشینان و نخشبی نگار ریگ شمار رفته و دهن گهرافشان
و بسیار برنجیدن و داد دادن و تیغ فشاندن نکار رفته
این انجمن گستر سپاس‌گزار مهر خوانان از زبان شهنشاه و سپاس
بفرمان شهنشاه فرزانه از خاطر شهنشاه منیج‌اند همها
با انجمن مهرخوانان و سپاس در بار لغت رحمت و خلعت و حکم
نان ریزه در انگیزی زبان بخشش بلاد بعد و الا کار فرمانروا
گوهر خبر گسار ربانی انجمن قصه در نامه و فره فرمانروا سپاس و الهی
داده به پیشنامه رسیده و تا بکتسان زدایم گزینه دل از الفختن

از فرخ

نغز فرخ جشن انجمن آراستن بایسته خود در تن و تن در برش نهاد
گنجینه بس ارجمند از نامه انجمن نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه
جهاندار همایون فر فرخ شنبه پیش ازین رسیدن کلک گهربار به پاسخ
نگارش فرمان به پاسخ نامه سپاس رسید و از فروزش آرزو شماری افزود
دانم که اگر از آتش داد از هند روم تخمه نغز داری انجمن سپاسیان
خداوند شناسی سپاس داد که از هر تخمه نغز از آن گلستان
انگلستان فرمانبرداران و سپاس رسیده نغز و دل و دیده
چشم روشن گوهر بهم پیرگرد به نغز اندیشه آن همایون نامه
و سپاه از در سر جوش زدن و نگاه همه بار رنج و غم نوش

ها نشست و هر گاه که چند از جگر در جوش گریه از مژه ریز
ریخته ام هر سخن با لآلی ملال در دامن است رباعی
یا گشته زخم ناوک و شمشیرم یا خسته ناخن پلنگ و شیرم
گه میگریم و خون زبان میلیسم گه خون میخورم و ز زندگانی سیرم
چهارشنبه سی ام ستمبر روز بعد هم از کاشان شهر و بیگلی
دروازه کوچه آگهی آوردند که نعمایان بر خانه کلانتر بخشیده و گرد از کوچه
کاشانه انگیخته اند مرزا الحسینی حق آن جلالت ولی فرتوت معهود
برده زن را زنده که داشته اند و از آن کس معهود بسا لخواه
بهم پای و دستیار دهند و که درین کار اگر نیاز جای دگر آمده

در آنجا دم گرفته اند در سرانجام آب و نان کوشتر
در پی نیم آشفته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیرودار
چنانچه در هر کوچه و بازار آشتیم با یک منیجار زینت سپاهیان
تیز در خونریز روا نداز و انگیز تکرفتار زینت اگر آزرم در
نهاد نیست آخور خود روی منش است دانم که درین
تاخت و تاز همه آنست که هر که گفتنی نهند از سر خویش
در گله زنده وانده و خسته ببرند و هر که چهره نخوا در نور تو سپاه پیه
سپاهی جانش تیز تکرند همه آینه کشتگان جان میدهد
که گفتنی کشیده اند تا سر رخش ندیده اند آوازه نیز همین است

دو نفر کارا همیر باشند و جان نمیگذاشتند کمتر و آنهم در روسیه
که به تخت نیز از تن و سپس بار از زمین بر داشته اند
و کشتن پیران و کودکان و زنان روا داشته اند خلاصه خامه
در نگارش نامه چنین به جای رسیده که انجام از رفتار باز ماند
مگر بایک سر تو بس زنم تا گام پیش نهم خدا را آنچه از ستمکاران
داد ستمکاران ستم نکوه اگر در تلاش داد و نکوهش ستم
زبان شما با دل یکیست که دار بندیستانیان را آویزید یا آنکه دژخیم
از بیش یا که یکی را از تخت کلاه به بصه باشند و همه کسر دانند
که خداوند گیتی کشت نیست بر خداوندان خود تیغ آختند و نان

بیچارگان و کودکان در خوابگه گهواره ناتوان از روان بر دار آویختند
اینک انگشتانشان را نگرید چنین از روی کین چو اهریمن بجای نشسته
و بهر گوشه گناهکاران لشکر آراستند از آنجا که از شهر بیرون
نیز دلیر بر داشتند جای آن پلیسان از چیره دستی در شهرها دیگر
سنگ و گره بر دار زنده نمیگذاشتند آنچنان خشم در سینه این
آتش در جگرها زبانه میزد و فریاد و خنده و بر اندام زنان و کودکان
تا موی سپید زرد و نیز همه از جهد آنان بیگناه از گناهکاران است
که بجان و جامه و جای بهار زنده اند و هیچ کس جز کینه از
بهر بار زیر سو خویشتن خوانده اند بار زنده اند از فرو ماندگان.

شهرها بسیار بپای رفتن رانده اند و اندکی همچنان در بند
بیم و امید فرومانده اند در بالا نیابند گرد از بعوله نشستن
هیچ فرمانی نیست مگر در برفتن رستگان و در رفتن تفتگان
را در آن نامی نیست کاش درون نیابد و برون نیابد را از مرگ و در رفت.
یکدیگر را گاهی بهم میرسند و در لگد بر روی همگی از همه خیره دلی از رهیدن
بسته است هر کس هر جا که هست مستمند است اگر یاد بگذارتن
دم سرد اند و در بدر خستگان هرزه گرد همه سال
دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ تیغ زنگ زرد بحجم
اگر نه بر روز اندوه و اندوه شنبه جا نشستگان تا نهاکه بوده خنده

اندراه

اندراه دیوار درو بدروازه سنگ است بهم پیوسته است
فراز بامی بر آمده از آنکه بجستن در کوچه فرود آمدند چنین رهانش
رهایش میان را جز زندگی بهار کرده اند نیفتاده از
دیگر جاها که بچشم خود دیده شد جایگاه نامه نگار بود.
آمده اند از در خویش خوار خویش از همه کالا است بر دار شکسته
دالان آنجا که کوکب فیروز دیدار و دو سه غمخوار و نیز چند
از همراهان گرد کردار مصرع رفته شده و برده اند و کلبه اشکسته
از کوچه بر تر از تیر پرتاب و آنهم برنج و اینجا درباب
رفته ام پیش اندازه داد و دستور زدن برفتن بهار زادم سوی جای بگانه

هقب الذین سود از فرهنگ آمده است بر دند با من هر بزمی و مهیر

نسخ لگفت وارم نام وار دیگاهی منبه بر سینه دنحوشتنهی مهدین
آن گرمل ۱۲

زود سوی از آتش جامد هو کفی برد آن از اسپاس گزار دن و بران

خجسته خبر آفرین خواندم و نماز آمدم جهان نشینیه بفشم انگشو در جان مهین

با سر از سوز است و یک باهنگ توی زیستند سال نوخت و دوانستن

راستکفت را زاد اخت خدا یا آمدن نقشینت گوزن بهار رسیده آواز

در رسیدن نواب گوزن خجل بهار دنوزده آواز شکفتن دا نو لبت و یکنوار

هوشن قالی سال نوه حبیت زود دیگر هیچ از نو پس آکا نت

و برآهی نفر دخ مر گمان کنیم ره هموار سازند گان شب و فلاز

گوز

آتشکده ... ۱۲
... ۱۲

بین مفتوح دوداو نکو ... سوس ۱۲
بجای زده بنجری ۱۲

گشو سال در جای دیگر بپرکشان بم فرد بیروز گردیده است

نهان مماناده هنو رپیر کشان گروها گرده فرسنگ در و سنگ

و گروه در گروه در برنیا و فرسنج آباد و کهنو بنوا گمنیر و مرزه

تیز را ما مانده و دیله خمش با نه بیکار رسته و دو قسر مرز برلف

بدین کار گشاده اند دگیر در سنسر زمین سوهنه ولوه و میوا نیان

بدانن بیرامه رو شور برد افشته اند بنید ار صفحای بنده زنجیر

گشته است و تلارام نام بر جا شش خر یحجنید در رود از علی

هنگامه آرا مانده بیسر نهنومی دیو با میو سوسنه است

این گروه را دراند شته ولوه جداگانه با جهاندار آسم حسب

و تیز است گوهر آب و خاک هند هر سو کارگاه باز بسته‌اند و آتش

تیز است در زمین ماتم آورد جاه و درد آغاز لیکن فراموش است و آنچه ام

لیکن باید دید اگر خبر گرفتن نگرفتن سر رشته باشد روز و دهد

نگاهبان نشسته با خبر روز و سیاه هیچ نیست که گویم ده

لیکن دیده و گوش دید از بند آرزو و سیاه خبر نیست و در باریک

لیکن هیچ شگفت دیده در آمدن از خانه و بیابان پر آشنا همچون زمین

باز آرزو کوی وا زده رنگ رشتن خار ریختن پرچین از آرزو زده هر سو کان

فرنگ بر دم برده اند در نه همه نیست گوهر دل اشک گنج گنجه

از زبان من همی گوید بیت ندانم که در جهان سر و ده چه بیت و چه

در جهان

در جهان می‌رود از این دردها دارو مگر بینی فرخ مهان می‌بهم می‌دید

لیکن آمیخته‌ام اندیشیده من گفته‌ام و گواه از بهر یار پرسش

آنچه گفته اند و بیگانه کرده ام نکو دیده سر از زیر در چاه چون رخ

آویخته اند چاه چاه و در این بند خسته و زنده نباید رست مصرع

آه اگر باشد همین امروز من فردا ایمن سر با سر اینک از من یاد است

بر من همی رود یا لیکن خطا بوده شنیده می‌شود اگر لیکن گفته ام

نشنفته ام کس گمان نبرد بر من بار است شنفته باشم کاست

سروده باشم اگر بیرون دارد که ام یا هم شنیدم باشی در رستگار

می‌خواهم هم دیده نگار است و دل در بند و لب خاموش و در لوزه آگهی

از در زبا نهان بشکول گوش ندا آلای و آنگاه بدین جسرو بار
و اینکه فرجام کار ستان یادکان کم بنگاه در ستان گنان شهر
با شتن نخست نگا شته ام نیز آنا در بنیست مها اندر نامه
شنیدن برما آگهی شار و هنوز نخها شنبنده بسیار آست
ها امنیه لین مجوییم آنچین از این نگیت برخی بونم دارها شنیده
از هر سو فراز آرم و راز دل نه روی بنشتن دارم امید که گزیدگان
نگارش دلی و بیشی پیوند از روی داد خجه برمن نگیرند بوزدم
اکنون بر همان و نشته باشد از نیسه روزها نیفته بر باید
تر زناد مرحین ار در آد فشان جهان را در خوشی فرو نگفته همانا

دیابی

در این نخستین آزور در بان ورشم رود ریو لیده موی شقه مردن را در
آورد میگفت که آن گرمر ورا شتین نخر و در همی بیتو بر زنده
زنده ماند و شب هنگام در دل شب تو بس از این نگشا درفش جهان
آز آب و انجمن بگریز و شقه شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت بر سر تن
و از ارزه و ارند مگوی و بگوی چگونه روم و کجا برم و در کدام
گورگاه نهان سپرم از برشیان و جهان تاگر باشی نیز آب
هیچ خیز در باز منیفر و شتند مردار زمین کننده بیل و کلنگ
کارکننده گوی همگروه در شهر نهفته اند هنده و همی توانند مهر را
مبالایند و در آب و در آتش سوزانند همانا که زهره ده کس همارت بیدیگری

همچنین راهی گذرند چه جای آنکه مهمه را از شهر برون برند

همگنان بر شهرهای میمن بخجوند و دلیرانه گام زهر بسته‌اند تا برا

از راه سپاهیان تنها به پیش پیش رفتن و از جا گلوی ما جوشی

گرفتند و رستند و تن مهمه را نشستند و در دو سه جا زخم نیزه از پی

بقیه امضا نجیدند و بسیار کاهیده آنچه که آنکه نبود در میان کندند

و مهمه را در آنجا نهادند و مغاک خاک انباشتند و برگشتند **مثنوی**

دریغ آن گل که اندر رنگ بیست ، به ده شاد و سی سالان شاد زیست

به خاک آن بالین خشت زیر سر نهاد ، بجای آنکه در بر نوشین نهد

خدایا ز غمدیده بخت نیستی ، که نادیده در زیست آسایشی

از دل

سرو نیسی بدنجو بار او فرست ، روانش بجای وی بمینو فرست

این فرخنده سرشت نکوهیده سرنوشت به سال

خویش و ما خویش و از المیان بسی سال هوشمند و بسیار آهوش

زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بهشتی بازار قرآن آمیخ

داشت و در زیست و بهمن شب از ماه صفر سال یکهزار و صد و نفاو چهار

جامه گذاشت **قطعه** رسال مرگ ستمدیده میرزا لطیف

در رستی بجهان در خویش یکانه ، یا در انجمن ازهمن بری هوش کرد

کنیم آهی و فتیم دریغ دیوانه ، اندرنه سخن رسان تاریخ آن بکار نیش

رسای یاد در دریغ دیوانه ، باز انداز ه ز تاریخ بهی آنگهدار او

وصد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آن هر دو رنج
شانصد می توان گفت بار میماند همانا که هزار و صد و شصت و
چهار است در این هنگام در کار است بیت تمام آنکه
نوبتش در خور او است که بهر جا سر فرود آری در اوست
نام آوران از داد و دانش بهره ور از امین الدین احمد خان بهادر و
محمد ضیاء الدین بهادر را بهمدرانه نقشه و شهر بند ... انگریز
گران بر وقت اندیشه با بسیار در آرزو بیاید بر آشتن شهر
گلاشتر وقت با فرزندان و پردگیان و بسی کسان دیگر
چهل گز در تن و روبه رو گشتند و سوی پرگنه لوهارو

رسید نشیمن جاوید تیمغا جاگیر ایشان است رهسپر گشتند
بخت بهره و گیدار اقبال و در آفروغ بار گورستان
نه و بار گفتن و سه روز آنگه روی داد در آن دیار لشکریان
یغما پیشه نگاه بسیار فرو رفتند و خرخت تن هر چه
شتند و رفتند مگر آنکه هر سه بسیل هم تا مهر کیش و همدمان
اندیشه سر آغاز آن آشوب در بعضه بعضی از آن زبان زد گی چنین
نه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دست برد
کشیدگان نه بهره و سامان خانه گر دلی سوی جاره نو شدند
نامداران سپند یده کردار شغلی بهادر را از راه مهر و جوانمردی

وخانه خانه زشت‌های گوناگون بود وخانه‌ها هم دراز گفتار بیشتر
ستوده سپرور در سرور های همه آنها آنکه خسروان
در خسروی های پیشین همانا گفته‌اند جنب گمشنز بهار رودها پس از
آنگه سوی خوجه خانه نیز در رسیدند وفرمان روا دیدند داور
نخست به یکپاره سخن براند چنین از آدم امیر تا پنج شگفت دیگر سبیح در
ارک الغ بیگ بیهی ایوان خان‌ها نشاندند و در آنجا جایگاه بفرمود
آمدن فرمانداد تا بسی هموار راه گذارش بگذشت وگرد دگر از
گذشت و بعد از این جا تا مرکز گشت جا دادن و در مهر ولی
بر خداوند خانه دست نیماد را گشت و در هنگام خانها

بخداوند

به خداوندیار تاکتار گشت هر جا که خانها سر بیجه بهره جز
نیمچه تا بود و خانه بروند همه روز بنگارستان شدند و انجا در خسانه و
دکه تا نه و کاخ و کوخ بر فسن از سنگ و خشت و هموچ هر چه
با بر لیج رفته از سیمنه و زرینه نام و نشان مانده و نه از گستر دنی
و دلو نشسته که با اندازه تا مهر و رمیا مانده اند و در سکجا ها
بنجا نید و این اعجاز ها زر انجمنه انگاشته و این ارزد گیرا از زمینه
پدید آیند همانا نشنفته هم اکنون بنفز این فرزانه کانه درشهر
گام زدند و جای که نقشم در ارک دم ز آرام زدند ایرانشهر روز
ازین رو داد بر سپاه فرمان رفت تا رفته و عبد الرحمن خان

مرزبان چهچهرا بند آنگه به زه میدانگاه آوردند آوردند و در ارگ

کناهکاران ۱۲

بکوشک ایوانی درانداختند و خلیفه عالم بیاهانند جا دادند مرز و بوم

در این مرز دانیم بخبر جهانداری و تاج ستانی بسرکار آگهی برآمد

روز آدینه بسرانجام اکتوبر احمد علیخان شهر کابل فرخ نگر برآمد

آن را آورده بخانه آوردند در ارگ دیگ گوشه جداگانه نشستن گهنشر

ساختند شهر فرخ نگر درست در جاییکه بستان خانه برانداز

شده اند و جهان شهریار بهادر رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر خیلی خان

کنار بنگ بهادر گده و داد در گرفتار آمد و در ارگ جای بنگه نشاندند

نشست شنبه هفتم نومبر دران سراچ در ارگ جایگاه از همه بر

جادادند از آمدن براه جا بهر سنگه بهادر مرزبان بلب گده

یک کس در شمار افزون زار نبوده فلار سنگه مرزبانی ایرمن دیپ

دو روز تا برین خشنی دیگ همی بودند از روزهای بقیه در شمار

بشر و کم نیست چهچه بهادر گده بلب گده لوهارو فرخ نگر

دو خانه با بودن همین نهفت جا فرمانهای پنج سرزمین در ارگ

دیگ خانه که نهم جا گزین و آن چند دیگر در با بودن و خانه با و هم

نشانه تا دگر حشم جهان بین امان از روز و روزگار رخنه بنه و کار را

بکدام هنجار با آن زنند لیکن گوییم بهادران بهاران بخوانند

مانده مظفر الدوله و سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان

که چنین مرز را مهر خواندش اوست درین هستی همه چنین دیگر آئین آن

بار نان و فرزندان از شهر بیرون رفته اند و خانها پر از دستهای

گرامیمند بی گذاشته راه بیابان رفته آنجا ماندن

جای این چه روشن گاهی که گاهی چند و خانه چند و

الوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر

آنهمه زمین سال به بهانه شب در آرزی آنکه با شهرهای دیگر

بار شمار بسیار است با آن بزرگی در آن گونه دیر آباد آدم زاد

تهی بجای روبت تا بالغ رفت و روب هیچها و رتب و مرتب

و تار و مار شده مگر از کالای سبک بهای گران سنگ بردهای الوان

دکله

دکله و سایبان فرشیو و دیگر گستردنیها مانده آنش در آن ماند بکار

بجای ماند ناگاه شبی آتشین بر فروزد شراره زبانه بر ستیغه

بود در آن ریخت آتش در گرفت و لانه نفت و چوب و سنگ

و در و دیوار سوخت آنش سهمت با اختر سوی اوج برین

بلند زد یکبارگی در آنش بهمین فروغ آتش فروزانش

از فراز بام هستی بر ستم و آخر بخجسته نجیم و زنج مهر سینه

وار از وی دور اندم با زمین می روزید خاکستر بسیار بی همه آن فراز

از سرو خانه بمرتبه هیچ بکیره آورد در آن آتش خانه همانه

خاکستر گل انبار شد و خشت خشت کرده از لگد زار فشار مور میمه

ماند از نامه چه مایه که تواند انگیخت که نگارش آن اندر بیاید از
شاهنشاه گفتار بزرگان از بیم نوک آسمان سای گرز اژدها مرگ
بدخواهان زخم گلوله تفنگ فرو ریخت و چند سال درخم بند جا نمود
بگیتی کش رسن رو دلش در بند افسرده چند از ایشان
زبند لیکن سر باز آمد و بشمرده چند از ایشان نهاد آن اداره رویین زمین
بر بنیاد آن آرامگاه که ما تمام گهتاب و توانست فرمان گیرودار
ماند از باز پرس روان است که گیتی جهیز و بیت گده
و جای باشنده آن آرای فرخ نگر با جدا جدا ابر فرها جدا گانه گلکو
او گجستند گوهر بدان آن گشنه کس ما بکف خنجر کجند

در ماه

درماه خور آن آغاز سال هزار و دویست و پنجاه و هشت نهنده فرمان از آذر
و فرازمان آبادی باشنده و از همه جایگاهی در آن بوم و بر
سوی شهر رسانیده گشتند مسلمانان از خانمان آواره آبسکه از رستن سبزه
در و دیوار از جهان آن را ابیرات زنبده هر دم از بزرگی نشره سر دیوار
این نوا گوش میخوید که جای مسلمانان ابیرات زنبده مگر و مانده شهر را
از لغت پراز گویان با ساز خوی در جای گذشته باشند کاری شته
بزرگان برآمده بر شد رسته سگه بهار و فرا آمدم نگاه و شباه
جای مسلمانان است و شگفت آن از هرسو گرمه گر بنشانید مرزه
تا زنگید و تن در این انجمن باشند بدین اندیشه روز رسته

چهارم فیبروری با گروهی از سرهنگان بدان گیاه روی آوردند و اوندان

خانه را بشست کسی دیگر از رهسپاران جهان آرمیده در فن با خویشتن

اگرچه بسنده روزی چند همه اینها او رگیاه داشت بن آبروی آمیخته آن

نیز نگاهداشت پنجم فیبروری روز آدینه حکیم محمود

خان و حکیم مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم خان آن

و حکیم کالی مهرخوان است و همان بازگشت یافتند و

آدینه دیگر آورده سیم فیبروری تیغ چند دیگر و شنبه نزد هم

فیبروری سه کس دیگر بار آمدند از همه فروتر در نواخانه بدند

از نیم آن تو شب در همه جا و در پیش هزار هزار و ره در کوی افتاد

این

۱ نواخانه حوالات ۱۲

این درویش در این شهر از بهر دل کاری نمانده تا آنکه در این فروگیر

بان بر و بهشت رفت هنوز آن برو رچه صاحبه بود و بن آن ساز نخود

دو نه بکابت همچنان کابت همه بدو ماه فروری فیبروری بدان

درهنگام جای فرود در این روزگار از روز افروزی دره فرو در نه

مهر است همه یکبارگی مهر آشکار است آوازه آمد آمد مهر بان

داور مهر بکر پرورش رشکر سر جا لارنس صاحب حیف که سزاوار بهار

چندی که رفت از این کار آیین من با داوری بر فرمانروی درین کشور درده

بدین شهر آگهی رسید رود و از آتش جنگ بهارستانتش آموده است

در آستانه آتش افزون لا که شکوه جا نامه در گیرنده نخست روشنی فرجام

۲ درهنگام در میان ۱۲

۴ قصیده ۱۲

۶ در گیرنده محتوی ۱۲

پیروزی و نوروز و روشن افزائی باد و نوروز پیروزی سرانجام داد و نوروز آدینه
نورد هم فیروزی بسر رشته بام و فرستادم شنبه تسیم فیروزی
هنگام شام است و یک بانگ توری و نو غزو نو آهنگ
دگاه یکشنبه مقعه گشت شهر که همه بدین رنگ شنبه آمد نشد پرهیم
فیروزی فروزنده اختر آسمان سروری ستیه باز آم آوردمانند بحیف
بهار در پویش بهر لبان روشن پر بستیه رویان ستیره جو پسینه رانند
سپهر پیر سپهبد انمایه دست مرنکار لکفت و چنبه لبن افرین
بار خواند لبیش بنجاله زد و لبان از خشم بازماند جهان را
با بار مخنضه و جهانیان را آباد ساز نو ندیمه از روی ازاد و شکفتهها در آیند

و بدگهان را دران نیز روز و روزگار بر آمد دیگر روز شنوده شد
که نو آوردن نوبت دمیدن بوزنها شادمانه چهره دشتی نور و گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردانیدند و در شهر دست
نهانه رفته اند و دلیرانه به تیغ زنند و دشمن افکن شتافته اند و پس از
کشتن و خستن زنگیان جلوه رفتند روز نیز فرود جانب
بیت وجانم فیروزی هنگام همایون جاست
بوستان داد ساز زاده سرو آسمان جاه را تابنده ماه
فرخ روی فرخنده جو حیف کمر بهار ستاره سپاه
بنشان سیم رخش نیز نهنج وهم ایراستان ستاره دار ختا

دسیزده آواز توپ دلهای خسته را بنوید برهم مهر و آرام
نواخت رباعی در کالبد شهر روان باز آمد • در نفرهای
خسته نشان باز آمد • زین سال و خو شدند مرده و داده شهر
گویی که مگر شهر جهان باز آمد • شنبه بیست و هفتم فبروری
چنین روز گذشت و دارالنشست بهره گذشت همه جهت
دادخواهان برپا به شب افروز بدین راه گرفت که
گزندگان هنجویست هو من برد و شنبه پاره گرفت هم بروز
شنبه که بنشان داده آمد فرجام دور با تشن بر جا داد برد بهار
رنجوران باز واز رو مند لیکن از روزار نهاد داد فند تا دانه

که درین

که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوا خانه اندرون
درین هر دو جا آنچه مردم را بهم در آورده اند بیداری نگردیده
همی خوش شماره ای را از این هر دو بند یکی نه در روز های رهگذر به بخش
رسیدگان جا بجا خیمه اند و خسته جا بسیار داده مستمندان در شهر از هزاران کس
افزون نیست و نامه نگار نیز در آن هنگام از یکی دیگر از آن
انبوه که راه گریز بر مرده اند یکی را در هر دو جا بیدار خود آرین
سرزمین نموده اند و بسیار از ایشان با پای گاو کوه بهر و کروهی
و چهار گروه در بنگوله دمدمک و کومه و کاره چنین بخت خفته
غنوده اند درین گریه گزین گروه ها بود و باشش شهر را خواستار اند

خانه گاه و علف ۱۲

باخویشاوندان آن گرفتاری ما از زبان خوار شد همانا
بنشنید از آن هر آینه داد نامه های هم از خداوند ستمگار
داد از روی آزارش و دلتنگی ما روان زیر ستم بیرون نبایدش
و نه همه آزار در خانه از کار عدل بیرون نیست ما دادگاه الا هم
آمد دادخواه آن تا چشم براه اند و گوش بر آواز تا چه بشنوند
و چه شنوند که ما بیدل از آزار روی به پنج آن نامه شناسند و آن نامه
در هیچ جای ام روان داشته ام نرسیده است و در هیچ جا
بفرود آمدن جای داور رفتن و داور داد دیدن از گزند آن نیز
هیچ در هیچ پیکر نیست اگر همی سخن آزارهاست و بیدار

خارهاست

خارهاست اگر روی براه آوری در راه نگری و اگر خیز
بپریشی هنوز سنگ است بر تیغی چه بگذرد شب و روز
دوشنبه نشستم با پنج آن نامه همه گونه نگارش در نوشته
آن پنج تن بار رسید تیغی نامه بخش خامه از بیگاه داور
و نهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوزه نامه بسوی فرستنده
بازگردانیده شد تا همانجا که در داور شهر بمان بار فرستند
همه گفتند و من برداشتم و این نامه را با پنج آن نامه نیست
امیدواران و از بر رفتن آگاهی بخش هر آینه آن نامه بود ما آن
نمایند را با فزودن نگارش و همی نیست نگاه جای برد در

نظرگاه ۱۲

دادگستر شهرآرای شهریاران پرور فرزانه چارلس شاه درس
صاحب کنسل بهادر فرستاده فرمودند نامه و نیز به نام ما
نوشته بود در دلگیرنده بخواهش آن فرمودند در پیشین
آنکه نامه همراه ما ستم چهارشنبه هفدهم ماه رجب از پیشگاه شهریار فرمانروا
در باره نخستین سال جلوس شهریاری رسیده فرستاده این نامه
در خبر این شیر و چشم روشنی شنیدیم هیچ اندوه سیاه گونه
ناگزیر بهستیست من نیز این شنیدم در نخستین هنگام و هنگامه
مهر و آزرم و لابه و لاغ خمیر گشته مشک گشته گلستان
همی باید به بینم آن چه میان آرزو بدانم فرمان در خور آید بنشانگاه

پنجشنبه

پنجشنبه هژدهم ماه رجب آواز روان توانا نشان توپ به مژده رسانید
فیروزی در گرفتن شنبه فیروزه رنگ پنجشنبه و دیدیت آمدن لشکر
و بهمن گشتن سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان
جنگ جوی دلخواه نفرد نشین خجسته آباد آن شهر در رو در بند
و باره و بارو و انفصال ارا نبوده آن شوی سپاه بهیچ نامی
در روز اولین امشب سنگ راه بهیچ نهاده مسکن آن دیوار استوار
به همه ناگوشش جهولین کار از هر سر نخجیر نهادن هر آینه
خلام پیاله و سوار گئوار هر ز سگند ز انخچه نشان آن در فره اندر
هرگاه شهریار نخجیر هم چهان شست آوازه و بیم فرمانیابی

جهانداری بخشند تا گزیده گهر از فرماندهان بیچند سرکش
در خور کفر است و ستیزه زیر دست باز بر دست همان
منت است و در فرش جهانبانان را سزد که با خداوند بخت
خداداد بخشند و سر فرود آرند و بردن فرمان جهانداران را
زیر زبر فشن فرمان جهان آفرین انگارند چنین دانسته ام تیغ و نگین
و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست
زمزمه سنج شیراز را امیرم و درین بهجه موسم قلا نوائی دارند
بیت چگنید بنده و گردن بنه نهد فرمان را چگنید گو رو تن در بندهم
چوگان را ازلت و هم ما رنج در دل دیوانه ستمی خلند گیتی فرو دهی

و نوروزی

۱ و نوروزی دیدست و آن روز جهان افروز را همدرین روز یاد کرد
۲ و فردا این روز نشان میسیا فیم امید که این شهر هر خاسان نوشت
که از آمدن آمدن نو بهار بر پسیح طلب نشکستیم نیشنوم کس نمیگوید
انتقال از سالهای چهل از ده گانه بر کدام است و برابر
گشتن روز و شب را در نیو در چه هنگام است اگر
۳ بود ان شند انتقال از خاک رست و روز باهمه جهانگیری خسرو روز
از گار رساله ها ند در فرع گوی چند کم گیرد و در فوغ چند نماشنیده
۴ نبند از مهر بمودن ره فراموش گشته است که سبزه برویند
۵ و گل شکفته آری آفرینش را هنجار بر گرداند و چرخ خواهد نهر

۱ - [illegible] نوروز [illegible] ۱۲

۲ - فردا روز آینده ۱۲

۳ - [illegible] ۱۲

بودن بضم [illegible] و دال مفتوح [illegible] ۱۲

۴ - [illegible] ۱۲

۵ - بروزن [illegible] ۱۲

گرد شبرم مرا اوست از لاله دره نه نوردد و بر خویشتن همی گریم

نه بر گل لاله از لخت جگر می‌سنجم نه از نو بهار منشوری

جهان از گل و لاله پر بغی و رنگ من و گوشه و دامن زیر سنگ

بهاران و من مانده با برگ و ساز درخت نه از سبزی فراز

مسنام و مسیگام از روزگار بی پرورست اگر مه دریغ

اندوه روی بد بباید دارم سبزه و گل سنگ من و مغز خود را بوی

گل نیروزم از بهار چه کامد و از باد که با ولی خواهد در ماه بی

رو و هم بره از فروردین و بیک ابره ز ار اردی بهشت یک یکه از

جز که حکیم محمود ان در نوافتاده زما به بهنه از بند رستند و از دام

دمن گلشن ۱۲

فروردین مستان آفتاب در حمل ۱۲

بدر جستند هر یکی را ز خویش گرفتن و آن سره می تا بر دله

با همه خویشان و خویشاوند او فتنه سپاه و فرزند اسیر تیغ سیاه

رفت گوینده شنود در آن روز را تب مه آلف تا به سیر

چه در بر سردار سر آغاز رسی شنیده ان به هوا رشان این آوازه تا رش

روی دادی ولی ز آن سپاه کینه خواه لا مراد را بالا نیز رگاه ابتدن

بود نیست در دل نوا ازهم نشان انه ولی شهر سال بر گستردن داد

بر چشمه دانش خدا داد نواب سیف علی خان بهار فرخ نژاد داد دند

همیشه این گنج جهانگیری سپه دار و از جهانداری در خور دار آن سرزمین

از روی فرمان بر شیر فرمان همی راند همه جا و دادا فرمان روا ماند

دیگر برانیده کوهه انگیزی لشکر آزرد فرسنگ کوه نگاف بسیر

از آنچه شور در آن رودبار فلکنند خس و خاشاک بر دامان

هرزه تیز از ربایه برکنار افکند چنین چنین [illegible] رود آمده

برگرانگی یا چند که از هر سنگلاخ بجا مانده جایی در شهر و

روستا هم را آنچه نمیگذارند و در هر سنگرها رهروان آلی

همی آرند روزگار رستاخیز و کشور همه سر تا سر به پرچم

دارای داد گستر در آید سپرد هم چنین روز کشنده بردنیه

با کامیاب بزم و نغمه های شهر بهار خنک خانزاده در

در ارک گرفت را نه همی ماند نزد چه خانه امید از آنه سیستان

تاوان

تاوان هاست که نمرده جان بخشی و نوید بخشش پیکر او اندرونه ها نه

سازمان گردد و سوی بالا هر دره نو نو بسیرش روزگار آزادانه زند گامیت

و در آن بهشت فرجام ماند و بسو جاودانست بر آنه در انبه [illegible] سکر

این روداد سزاوار آنست که از آن بند در آن در فروغ جاه و

دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خوشنود و دل شاد باشند

بهرام روز [illegible] چنین شنود [illegible] گام فرمان [illegible] ستاره

روز [illegible] گذشته [illegible] و [illegible] روز که هر روز [illegible] همیشه [illegible]

از کناره خاور [illegible] بالا [illegible] گشته [illegible] چون [illegible] آسمان [illegible]

آشوب [illegible] شماره روزها گذشته ماه چنین [illegible] دلها [illegible] آسمان

باندازه خوشی و شادی نیما از جای انگیخت و خاکستر سوزنده تر
از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید گشایش شهر
گولیب و رسیدن آمدن آهنین سنگین در زره جگر گوشه زمین است
و لخت دل کوه‌ها را زلزله در افکنده بارگاه جهان آفرین
پروانه شستن گرد از آن آورده همه فرماندهان
و همه علم برفراز آن برآوردن و شستن جامع از رزوه آن
او را چگونه بید آید این روداد است پیرگان گولیب را
گرفتند و تا شهزاده تاج و شاه مهاراجه حاجی را او
شهر و شهریاری فروهشت و با گروه رفت و از جهانبانان

انگشت سینه و چرخ بسی پیکران بیاری گیری یافت و
نژاد بوم شناختن تا بر روز روز رشد سپاهی اندرون هر گونه
و اندوهی به انجام گرانان هر سو به خاوران مست چون دریا گذران
از هر سو گولیب را روی آوردند و در پی آن چنین
شکست دادنی خواهند همه فرون روز جنید حسته
و نژند بر هنر غیر و هنر و آزاری سو لنور مینی نوردند
و با بیگار چاکان چاکار ر گذشته کردند بارگیان دشت سپاهیان
در بیابان هیچ نه گیاه سبزه رز مین سار نبیغ و باران گروه
در گذرگاه‌ها آب گل اندای پیه بار کنون نهند بر آن

بی‌خس و خار گردد هر گوشه راغ سبزتر اگر گاه باغ و هر نسخه باغها در
رهگذار در آبادی بمایه باشد اگر دو نامه نگار را خوش
نشست و بر ساز آرزو که ناگزیر است و از بیخ و بن گون
گذار سخن از نهانست نه پیدا است که سخن از روزگار چشم داشت
بینش و درنگ بیجا نیست تا چار آواز دل نواز رخ داده بود تیز از
درآمدن بر روانی روشن تر در و دیوار را می گیتی وین را سکه
تا نمغز از ما همه دیگر اندر زیرش بدین زمزمه خوش را اگر شناسا نبود گفت
باری از بند رنج آزاد می گیتم مثنوی در تعریف بهار سبز روزگار
بر رویید گل و شگفته نو بهار سبزتر رود بماه و ار دیبهشت

ز بیر

ببالید ما خاک با نسیم و خشت بدر رستی در آسمی نهفتن شود
آزادگان نیست من نیم مسلمان هم از بند بپوید آیین
و کیش آزادم و هم از رنج شکنج بدنام خویش
وارسته بیوسته خو کین داشتن در اشبخ فرنج
هیچ نجوهی و از آنجا نیست خواهم برد در دین در نیکنام
بهر فرهنگ در شهر بسیار گران است و من
بر نهید است اگر خواهی خدا دوست خدا شناس
دریا دل جهان دار نس نفر سالخ بهر شکر بهند در
در در رنگ با فرنج برابر زود در بود از آن خوشتر ترین آتش دل

آب نزدی جان بپرورد و از جگر تشنگی بخود می **رباعی**

از دیر دلم و آیینه رهبر در محبت از راه نهان بلند و بسیار عجب محبت

فرزانه هیربداس بخشید بمن آب به در آب خود کند در محبت

از داد شگفتی گذشت و دیده بسا ناگفته شگفتی گذشت

این نکوییست درباره آبادی مسلمانان تا شهر گوشت خوردن نیز اندر نیست

چنین نوشت آیین نهان بار نیفد در ستیز کاستوار بمعنی

آبادی و آزادی میهند و گروه همه دانند از زرق آزرم

مهربان باد داور از نیخ نمغه است بار به اندیشی و کار بسیاری

این همه بینید یکی گزین را درین آرامش ادبار بمغه است

کوتاهی

دریه حرارت ۱۲

ریشه سکون نشستن از نظام ۱۲

دخش بار ۱۲

کوتاهی سخن سنجیت کیست یکی بمقام رسانده

در روزگار زبان و نوش خوش گرز نشنده با آنکه بار بود

کهن آشنایی در میان بنیت باگاه همنشین و همزبانی

و گاهگاه به یونر ساختن از نیکی رفتن سپاس می‌نهد و داد

مهربانی میستد دیگر از آشنازادگان و نیاگردلم

هیراستگه بر نازیک نهادی یکی است در راه پاس

مهرتیز گام است همی آید و اندوه میسر باید

دیگر از عم اینشهرست نیمه و نیمه آرام سوخر برام برهم

بر همانتوده خلیق خوب میسند و کار بیک فرزند است این

بن نوون ۱۲

درویشی دارم بیش از اکثر تنها سپرده‌اند و باندازهٔ تاب و توان
خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد دلبربستن‌های ملمّع
در نوحهٔ خنجر سخن‌گویی بارسا است نیز همچو بید خویشتن در فرمان
بزرگی جست و در اندوه‌گساری یکتا است از این جو کسان
دو دوست لیکن سپهر چهره را ماه و چو نغمه شیوا زبان
هر گویا نغمه دیرین همدم و هم‌آواز من است و از آن
رو در سخن آموزگار خود همی گوید سخنش آن همه خوبی
خداداد سرمایهٔ نازم است سخن کوتاه آزاده‌موی نیست
همه تن مهر و سکال آزرم او در سخن فروغ و سخن را آبروی گاه‌گاهی

گرم بستگی از مهر جادو در فن جانش داده‌ام منیرا نقش مهر خویش
داده‌ام از مهربانی شقه زر نعمتی فرستاده و جامه
دامنه بوسته منظور شد این نسخه را گذاردن آئین ناگزیر
نیفتد و نیز از همه آئین آوردم سپاس مهرورزی و
مهرنگاری گزارده نامه و نیز خیرخواهان را این داستان بایست
افتد در پاینده شهر از مردمان است شناسا نه
ها این همه هم سخن اع است درو فرزانه روزی ها
بچها غالب شهرشناسی ها ارزیست در هر کاشانه
گیا نه و در بسکی آشنایی داشت درین شهرهای خجسته خامه

همواره روی و چشم سایه گستر همای روی نیست قطعه
اکنون منم و رنگ بر روی نمی رسد تا رخ بخون دیده نشویم
هر بار در بیگم ز درد و دریغ است
جان و دل در بسترم ز خاره و خار است بود و تار
اگر در شهر این هر چار زن نیز هستی همی کس نکوهش گیرد
من نیز هستی بزرگ کار روزگار سالمیم و در دیدن این کار رنج
در شهر در هیچ خانه از کار و کار و خاک نیز یکی نماند
با آنکه خانه از در از دست نعمتیان بر گلانه مانند نتوکنند
می توانم خواند جز آنکه نوشته اند و گسترند هیچ در سرا نماند
کلید

کنگ شیر این گروه دشوار گشت و بیک بویدار این
راستی در وقع نمایان آمد و در آن هنگام سپیه
جگکان شهر را فرو گرفتند که با نو بیگه که هیچ گویند
جز یا گفتن ارزان از زیور رخت هر چه داشت نهانی
در خانه کا یا صاحب بیر سلطه فرستاد تا در آنجا در نهان
خانه نگاه دارند و در گیب ایشان نشستند چنین لشکر
آن از این شهر بالا شوند و لشکریان فرمان بغما
یافتند راز دار آن را از بام در میان نهان کار را درد ست
رفته نیفد و رفتن و آوردن را انجایی نماند تن زدم و چه

بدان فرنقیتم چنین رفتنی بود نیکست ه از خانه من
نرفت آید فنح این جولانی ماه بابرد هستم است
ودرین بخشش بهرکار انگیزی را سرشته باز باجت
گم است بفروختن آن گستردنی و نوشیدنی جان و
تن همی پرورم گوهری دیگران نان میخورند و من جامه همی
خورم ترسم چنین نوشیدنی همه خواهند باشم در بهستگا
ار گرستگی مهره باشم ازان جا گاه خواران از بشیر
بامستند درین رسته خیره شده تن ازین مستند
هرانینه انبان را نیز همی باید برو بوی ووداد است

ادم

آدم را از آدمی گزیر نیست و کارها کار گزار از بشیر
شگفتی برد بیرون ازین گروه خواهندگان دگر ه
از بشیر بچیدن خوشه و برگفتن بهره خوری دارند درین
ناخوشی هنگام نیز نوازی جا نگزاری با خوشی تر از
خروش خروش ها هنگام همی آزارند اکنون ه
ف را آزارهای تن شانی ولیک از رشش برنجهای روانی
روانی و تنی را بهم بر بنغ ناگاه در دل فرود آمد
ه با آراستن این بار بچه نگارش نام خیند تعلق برد از جفت
همانا درین کشش کنشها کارها مرگ است یا دریوزه

در نخستین پیکر از این نگاریده این داستان جاودان
از ایران برگزین و از آنکام بی‌نشان ماند و گزندگان
افسرده دل اند در همین پیکر پیداست [illegible] برگشت
جز این نخواهد بود از این گوید و با شهر بازار دادند
داستان در باغ دلگشا و فرستادن و جهان‌ها تا کی
تو این سرود و در بند رسوایی خویش باید این [illegible]
اگر پیدا آید نیز زنگ از آیینه نمی‌زداید و اگر دل جنگ
نیاید بر آیینه جز سنگ نیاید و گفت ترا که
در هر دو نیروی ما از آنگاه آب و گیاهی این خسته را
بیاز

نیک نمی‌رود هر آیینه از شهر باید رمید و در آبادانی
دگر ماند و باید گزید از این سالگرد گذشته تا جولای سال [illegible] و
و هشتصد و پنجاه و هشت روزداد نوشته‌ام و از کیمیا گشت
خامه از دست فرو هشته‌ام کاش در باره آنچه آگاه [illegible]
سه گانه همانا مهر خشن و [illegible] نه چنانکه همدرین
نگارش از این گزارش آگهی دادم و از این چشم
نگرانی بد این رخت [illegible] و دل بر میدید به این نهاده‌ام از درگاه
شهنشاه فیروز بخت مهر و هیم سپهر تخت جمشید
شید فریدون فر کاووس [illegible] سنجر شنج بشکند در

آنکه فرمانروای روم از وی سپاس گذاری بجا ماندن
آبروی تخت و دیهیم است و لشکرآرای روی در
اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم و نیم است اگر
ستاره روز بدین نگاه شود در جهان نوری یا خشنودی
اوست هراسی ورزد چنانچه همه روزه دمبدم بر
خویشتن همی لرزد و دو ماه و هفته بدین اندیشه در
گیتی فروزی گمان همچنین اوست از گستاخی خویش
زنهار همی خواهد چنانچه شب از بیم همی کاهد منشور
خداوند تیغ و نگین و نشان ٭ شهنشاه هر ده نشه زن لان

نوشه

خوشند فرخ رخ نیک خوی ٭ ز نوشیروانی بعدل دادگر
درخشان درفشی چو جمشید داشت ٭ بدانایی دارا همی جاوید داشت
بدان نام داشت تا اندرین روزگار ٭ سپاهی بدین نامور شهریار
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج ٭ ره آورد اوست بی دست رنج
نهان تخت کسری بابعید بدوش ٭ نشسته بتمکین بگهر فرخ سروش
نه نیز و درکوه از مغز سنگ ٭ بر آید همی گوهر رنگ رنگ
بجاه ار جهان سیم ابرش ٭ وگرنه چکار است با گوهرش
گرانمایه گوهر فراخی کند ٭ چنان درفشاندن ربوبی کند
در آنکو هر آرد اگر در شمار ٭ شود نغمه نیست گوهر شمار

زبیم سپاهش که گاه نبرد ؛ بر آید ز دریا و کهسار گرد ؛
بکوه اژدها و بدریا نهنگ ؛ دهد جان در آب و زند سر بسنگ ؛
ز فر و شکوه نمایان او ؛ خدیوان گیتی گدایان او ؛
بافروزش و بخشش سپهر رنج ؛ درخشنده خورشید و بازنده گنج ؛
نغز گفت بخشش چو در نواز ؛ نغز تاب دانش چو مهند سپار ؛
به بخشش شگرف و بدانش رسا ؛ جهاندار فرزانه و کشورگشا ؛
نپذیرد آبادیش بنهد از باد ؛ در بخشش درین بزم بسیار باد ؛
از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسته تا چنین از بخشش
جهاندار و همه سر برگرفته باشم هنگام رفتن

بامان

از جهان ناکام نرفته باشم بیت چنین نگارش
بدین نشان سوی بیت ؛ تن زدم داستان نخواهم ؛
این نامه را بسزا از آنجا میدان دستنبوی نام نهاده
آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد ؛
تا دانشوران را روان بوید و سخن گستران دل از
دست ندهد امید اینکه دانش دستنبوی بیت نیز دانایان
گلدسته رنگ و بوی و در دیده آهرمن نشان
آتشین گوی باد ؛

تراج

ز بیان همه در روانی مائیم ؛ نه چشمه راز آسمانی مائیم ؛

تحریر زد ست تیر بنای نامه ما ٭ سال آن رشته نگار دانی ماییم ٭

تمت

رساله هذا بموجب فرمایش خانصاحب والاشان رفیع مکان

جناب ملا میرزا عبد الباسط خان بهادر ... جنگ دام اقباله

بتاریخ غره جمادی الاولی ... ۱۲۸ هجری

سنه ... در بلده حیدرآباد فرخنده

تحریر یافت

قطعه تاریخ آغاز کتاب از میرزا حاتم علی بیگ تخلص مهر سلمه الله تعالی

[illegible]

اسد الله خان غالب ما ٭ چه بنده اند رقم چه دستنبو ٭

نامه خود سال خویش داد نشان ٭ ید بیضا ستم چه دستنبو ٭

۱۸۵۹ ع

قطعه تاریخ انجام از میرزا تفته سلمه الله تعالی

کتابی زد رقم غالب آغا ٭ بجان و دل چه خوبانی گشت طالب ٭

نوشتم تفته سال اختتامش ٭ بیا بنگر چه دستنبوی غالب ٭

۱۸۵۸ ع

۲۵۹۰

٣١